

قصه‌های ابن‌وری

علاءالدین وغول هسته‌ای

ابوشهرزاد قصه‌گو



بخش دوم

آن‌چه گذشت:

علاءالدین از میان خرت و پرت‌ها به چراغی عجیبی بافت و ماجرا تا آن‌جا پیش رفت که آقا غوله کیسه به دست به علاءالدین کیک زرد تعارف کرد، و حالا ادامه ماجرا

از آن روز به بعد وضع علاءالدین و مادرش عوض شد محصولات زمین آن‌ها چندبرابر و کیفیتشان خیلی بهتر از گذشته شد علاءالدین مطبی باز کرد و تابلویی سردرش نصب کرد که رویش نوشته بود: «متخصص بیماری‌های لاعلاج» گوشه‌ای از حیاط را هم به ایستگاه توزیع سوخت هسته‌ای اختصاص داد و مادرش را گذاشت پای دخل آن. بعد از مدتی هم خانه‌شان را خراب کردند و جایش یک برج ساختند. در ضمن در این مدت علاءالدین دومین درخواستش را از غول چراغ جادو کرد و آن گرفتن نشانی چند معدن اورانیوم بود بعد از چند روز هم مادر علاءالدین چادر سر کرد و همراه علاءالدین رفتند خواستگاری دختر کبری خانم. کبری خانم هم برخلاف دفعه‌های گذشته زبانش بند آمد و نتوانست چیزی بگوید. آن‌ها هم سکوت را علامت رضا دانستند و عروسی سرگرفت. اما از آن روز به بعد کدخدا که یک دختر (ترشیده و این را در پراتر نوشتیم تا سردبیر نبیند و نگویید حذفش کن بدآموزی دارد) داشت به دلایل نامعلومی با علاءالدین چپ افتاد.

روزگار علاءالدین و خانواده‌اش به خوشی و خرمی می‌گذشت. تا این‌که سروکله باند (بغداد) پیدا شد. باند بغداد از چهل دزد تشکیل شده بود که هرچند وقت یک‌بار به روستاهای آن اطراف سر می‌زدند و دار و ندار روستایی‌ها را به زور می‌گرفتند. به آه و ناله و گریه و زاری و التماس روستایی‌ها هم توجهی نمی‌کردند. اما این‌بار به هر خانه که سرزدند نه تنها چیزی بهشان ندادند بلکه کلی هم کتکشان زدند و گفتند اگر دفعه دیگر بیایید «غول هسته‌ای» را خبر می‌کنیم. دزدهای بخت‌برگشته خانه‌به‌خانه کتک خوردند تا رسیدند به خانه علاءالدین. سر در خانه، تابلویی نصب بود که عکسی از آقا غوله رویش لبخند می‌زد و زیرش نوشته بود «غول هسته‌ای». دزدها مدتی با چشم‌های از حدقه بیرون آمده (البته ما توصیف‌های دیگری هم درباره کسی که ترسیده باشد بلدیم ولی این که چرا همه‌اش می‌گوییم چشم‌های از حدقه بیرون آمده برای این است که واقعاً وقتی ترسیدند چشم‌هایشان از حدقه بیرون زده بود) به عکس زل زدند. بعد رئیس دزدها گفت: «پس غول هسته‌ای که می‌گویند این است.»

یکی از دزدها پرسید: «حالا چه کار کنیم رئیس»

یکی دیگر گفت: «من می‌گویم: «این روستا را بی‌خیال شویم.»

رئیس دزدها نگاه بدجوری به او کرد و گفت: «اگر این کار را کنیم روستاهای دیگر هم یاد می گیرند و به زودی هر کدام صاحب یک غول هسته‌ای می شوند. آن وقت ما چه طور یک ماهه نان برای زن و بچه‌هایمان به زور از این‌ها بگیریم.»

بعد کمی فکر کرد و گفت: «دنبال من بیایید، باید پیش کدخدا برویم.»

دزدها پیش کدخدا رفتند. کدخدا هم که از علاءالدین دلخور بود حسابی با آن‌ها همدردی کرد و با هم نشستند به فکر کردن و مشورت کردن و بالاخره به این نتیجه رسیدند که باید یک جوری «غول هسته‌ای» را از چنگ علاءالدین در بیاورند پس کسی را فرستادند پی علاءالدین. علاءالدین که امید کدخدا و رئیس دزدها بالای اتاق نشسته‌اند و دزدها هم با سبیل‌های از بناگوش در رفته (درباره علت تکرار توصیف سبیل مراجعه کنید به توضیح چشم‌های از حدقه در آمده)، دورادور اتاق علاءالدین هم نشست. کدخدا شروع به صحبت کرد و گفت: «این آقایان از تو شکایت دارند. می گویند: تو با آن غول بی شاخ و دم باعث ترس و وحشت آن‌ها شده‌ای. در ضمن بر اقتصاد و در آمد آن‌ها هم تأثیر منفی گذاشته‌ای. تو باید این غول را به ما بدهی تا ما از او در یک جای خوب نگهداری کنیم و این قدر باعث وحشت این آقایان محترم نشود. البته ما سعی می کنیم از او در مصارف صلح آمیز استفاده کنیم. تو هم اگر کاری داشتی به ما بگو تا برایت انجام دهیم. در غیر این صورت یعنی عدم تحویل آقاغوله تصمیم دیگری درباره‌ات می گیریم.» علاءالدین نگاهی به حاضران انداخت و لبخند ملیحی نثار تک‌تکشان کرد و گفت: «درباره ترس و وحشت آقایان باید بگویم من چه عوض دارد گله ندارد. یک مدتی این‌ها باعث ترس و وحشت ما شدند. حالا هم ما باعث ترس و وحشت این‌ها می شویم. در مورد تأثیر منفی بر اقتصاد و درآمد این‌ها خب باز هم چیزی که عوض دارد گله ندارد یک مدتی این‌ها تأثیر منفی بر اقتصاد و درآمد ما می گذاشتند. حالا ما تأثیر منفی بر اقتصاد و درآمد این‌ها می گذاریم. اما چون من بسیار لایح هم هستم شانس می آید این‌ها می توانند بیایند در مزرعه‌ام کار کنند البته شرطش این است که هر کدام یک برگه عدم سوء پیشینه از نیروی انتظامی بیاورند. اما من که آقاغوله را بدهم به شما و اگر کاری داشتیم به شما بگویم تا برایم انجام دهید مگه نفوذ من جوریم (البته ما هرچه نسخه‌های گوناگون این قصه را گشتم تصویر این صحنه را پیدا نکردیم تا بدانیم این جوری یعنی چه جوری) اما در مورد تصمیم دیگران هم باید بگویم: «فوتینا» و بعد بلند شد و از خانه کدخدا بیرون رفت. کدخدا و چهل دزد بغداد مدتی به در و مدتی به هم نگاه کردند و دوباره شروع کردند به فکر کردن. بالاخره یکی از دزدها گفت: «من شنیده‌ام این غول‌های چراغ جادو برای هر اربابی فقط سه خواسته را برآورد می کنند. باید کاری کنیم، علاءالدین درخواست‌های دیگری از غول کند. بعد از سومین خواسته دیگر قول حرف او را گوش نمی دهد و چراغ جادو به درد او نمی خورد. رئیس دزدها با نیش از بناگوش در رفته، رو به کدخدا گفت: «شما نمی دانید علاءالدین تا حالا چند تا آرزو کرده؟»

کدخدا مدتی سرش را خاراند و گفت: «فکر کنم دوتا، یکی همان اول که اورانیوم و دستگاه‌های غنی سازی را به دست آورد یکی هم برای یافتن معادن اورانیوم.»

رئیس دزدها دستی به سبیل‌های چربش کشید و با ابرو به چندتا از دزدها اشاره کرد. دزدها بلند شدند.

رئیس دزدها گفت: «بروید علاءالدین را دست بسته به اینجا بیاورید.»

نگ کدخدا و بقیه دزدها با هم پرید. کدخدا پرسید: «چه کار می خواهی بکنی؟»

رئیس دزدها گفت: «اگر او را دستگیر کنیم. علاءالدین برای نجات خودش غول را صدا کند و در واقع این سومین و آخرین خواسته‌اش است بعد از آن غول هسته‌ای مال است.»

شخص بر لب‌های همه نشست رفتند و علاءالدین را دست و پاسته آوردند و جلوی رئیس دزدها گذاشتند. رئیس دزدها به علاءالدین گفت: «حالا اگر راست می گویی به غول هسته‌ای بگو بیاید نجات بدهد.»

علاءالدین نگاهی به رئیس دزدها و بقیه افراد انداخت و باز همان لبخند ملیح را زد و گفت: «اشد می گویم ولی اگر آقاغوله بیاید این جا یک نفر را زنده نمی گذارد. گفته باشم‌ها.»

دزدها و کدخدا باز با هم نگاه رد و بدل کردند. یکی از دزدها گفت: «چه خش!»

کدخدا گفت: «شوخی هم سرش نمی شود و دست و پایش را باز کردند. علاءالدین هم بلند و رفت.»

کدخدا و چهل دزد نشستند به فکر کردن. کلی فکر کردند و بالاخره تصمیم گرفتند علاءالدین را تحریم همه جانبه کنند تا به این وسیله ارتباط او را با مردم قطع کنند و حداقل بتوانند حساب دیگران را برسند و شاید بعد از مدتی هم او را خسته کنند و به راه بیاورند. همان شب در روستا جار زدند: «ای مردم شریف روستا بدانید و آگاه باشید که از این تاریخ به بعد به دلیل حرکات تروریستی که علاءالدین از خود ابراز کرده و باعث ایجاد ترس و وحشت در جمعی از جهان گردان و ره‌گذران شریف شده انجام هرگونه معامله و مراوده با او ممنوع بوده و متخلفان با مجازات بدجور روبه‌رو می شوند.»

اما چند لحظه نگذشته بود که علاءالدین با یک بلندگوی قوی تر به همه مردما اعلام کرد: «ای مردم شریف روستا بدانید و آگاه باشید. اول این که با این که مرا تحریم کردند و ارتباط مرا با شما قطع کرده‌اند ولی اگر کسی به‌ویژه باند بغداد مزاحمتان شد کافی است یک داد کوچولو بزنید و کمک بخواهید بلافاصله آقاغوله را برای کمکتان می فرستم و همه‌شان را نیست و نابود می کنم. دوم این که با وجود تحریم شدن از سوی کدخدا و چهل دزد بغداد انواع جنس‌های یواشکی و زیرمیزی موجود است. و با ده درصد ارزان‌تر از اجناس رومیزی در اختیار مشتریان عزیز و هم ولایتی‌های نازنین قرار می گیرد.»

بدین گونه طرح کدخدا و چهل دزد بغداد شکست خورد و آن‌ها دوباره نشستند به فکر کردن این بار تصمیم گرفتن. باز علاءالدین را بدزدند اما نه چهل و یک نفرشان بلکه دو سه نفر از آن‌ها که اگر علاءالدین غول را خبر کرد غول فقط حساب آن دو سه نفر را برسد و با تمام شدن خواسته‌های علاءالدین آن‌ها چراغ جادو و غول را به دست بیاورند. سه نفر از دزدها را با تهدید و تطمیع برای دزدیدن علاءالدین راضی کردند و بقیه رفتند قایم شدند. آن سه نفر علاءالدین را دزدیدند و دست و پا بسته به گوشه‌ای بردند. علاءالدین به آن‌ها نگاهی کرد و لبخند ملیحی زد (درباره توصیف تکرار لبخند هم مراجعه کنید به توضیح در مورد توصیف تکراری چشم‌های از حدقه بیرون زده) و گفت: «انگار از جانتان سیر شده‌اید.»

یکی از دزدها گفت: «آره، اگر راست می گویی آقاغوله را صدا کن بیاید حسابان را برسد.»

علاءالدین کمی فکر کرد و گفت: «صدا نمی کنم.»

هرسه با هم گفتند: «صدا کن»

علاءالدین گفت: «صدا نمی کنم» خلاصه چندبار از آن‌ها اصرار و از علاءالدین انکار بالاخره آن‌ها عصبانی شدند و شمشیرشان را درآوردند و گفتند: «اگر صدا نکنی با این شمشیرها حسابت را می رسیم.»

علاءالدین دید چاره‌ای ندارد. پس غول را صدا زد. دزدها با خوشحالی بالا و پایین پریدند و گفتند: «آخ جان، سومین خواسته‌اش را هم خواست.»

غول آمد و دست به سینه جلوی علاءالدین ایستاد و گفت: «در خدمتم ارباب ولی آگاه‌باش که این سومین و آخرین خواسته تو است.»

علاءالدین گفت: «می دانم» بعد سرش را برگرداند و مثل شخصیت‌های توی فیلم‌ها و کارتون‌ها رو به دوربین ابروهایش را چندبار بالا و پایین کرد. یعنی نقشه‌ای دارم و دوباره رو به غول چراغ جادو گفت: «سومین خواسته من این است که هرچه آرزو و خواسته از حالا به بعد دارم بر آورده کنی.»

غول و دزدها مدتی به علاءالدین زل زدند (البته با چشم‌های از حدقه بیرون زده) بعد غول گفت: «این که نمی شود. نامردی است.»

علاءالدین گفت: «همین که هست.»

غول گفت: «یعنی من تا آخر عمر غلام تو باشم.»

علاءالدین گفت: «خیلی دلت بخواهد. ارباب به این خوبی دیگر از کجا پیدا می کنی.»

غول گفت: «آخر...»

علاءالدین گفت: «آخر بی آخر همین که گفتم.»

غول که بغضش گرفته بود زیر گریه به دنبال او سه دزد رایبنده علاءالدین و بعد هم کدخدا و بقیه دزدها که همان نزدیکی قایم شده بودند دزدند زیر گریه حالا گریه نکن کی گریه کن [!]

غلاغه به خونه‌اش نرسید